

حکایت غلام هندو یا انسان گرفتار در تاریکی ذهنش که برای خواسته‌ی نابه‌جایش مورد تجاوز قرار می‌گیرد، حکایت تمام ما انسان‌ها بر روی زمین است. داستان‌های مثنوی در بستری از پویایی به سر می‌برند یعنی گاهی مولانا مقصود اصلی خود را از بیان داستان از زبان به زعم ما شخصیت خوب و گاهی از زبان باز به تعبیر ذهن ما شخصیت بد بیان می‌کند. با در نظر داشتن این اصل می‌توانیم خود را در اختیار داستان قرار بدهیم تا آن نسیم زنده‌کننده‌ی داستان ما را با پیامش آشنا کند.

مولانا در این داستان یکی از دردناک‌ترین ولی تأثیرگذارترین صحنه‌ها را برای بیان اصلِ گرفتاری ما در این جهان انتخاب کرده است. صحنه‌ی تجاوز مردی قوی هیکل به غلامی از هیچ کجا بی‌خبر. چرا مولانا این قالب را انتخاب می‌کند؟ برای این‌که ما سالها برنامه گنج‌حضور را می‌بینیم و در پای درس مولانا می‌نشینیم یا به طُرُق دیگر به معنویت می‌پردازیم ولی یک تصمیم قاطع نمی‌گیریم که از من‌ذهنی خارج شویم. یک تصمیم قاطع نمی‌گیریم که کیفیت تسلیم و فضاگشایی خود را زیر ذره‌بین قرار دهیم. مولانا با نگاه به شدت تیزبینش این موضوع را می‌سنجد و به بیان این داستان می‌پردازد. داستانی که در انتهایش برای ثابت کردن عدم قطعیت تصمیم ما برای خارج شدن از من‌ذهنی داستان پروانه‌ی فراموشکاری را ارائه می‌دهد که خود را بارها و بارها به آتش می‌زند و هر بار فراموش می‌کند.

بزرگترین خطر موجود در کمین آدمی فراموشکاری است. فراموشی این‌که برای چه در پای تلویزیون نشسته‌ام و برنامه را نگاه می‌کنم. انسان گرفتار در ذهن اصولاً نسیان و فراموشی دارد. شاید غلط نباشد که برخی ریشه‌ی کلمه‌ی انسان را نسیان یا همان فراموشی می‌دانند. تمام تلاش‌های برنامه‌ی گنج‌حضور و دروس مولانا برای تبدیل است. تبدیل شدن به هُشیاری خالص رها شده از ذهن. هر هدف دیگری، هر مقصود دیگری، هر محرک دیگری غیر از این منجر به شکست انسان و گرفتار ماندن آن خواهد شد.

نام غلام هندو در این داستان فرَج است. در جایی از داستان و یکی از اصلی‌ترین سکانس‌ها و اوج داستان فرج از فرط درد نعره و فریاد می‌زند. نعره‌ای که نه تنها به گوش هیچ‌کس نمی‌رسد بلکه گویی پایانی هم برای آن متصور نیست. نعره‌ای که از فرط بیچارگی است.

هندوک فریاد می‌کرد و فغان

از برون نشنید کس از دف‌زنان

ضربِ دف و کف و نعره مرد و زن

کرد پنهان نعره آن نعره‌زن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۰۶ و ۳۰۷

به شخصه این نویسنده مورد تجاوز جسمی قرار نگرفته‌ام ولی بارها و بارها شده است که هشیاری خالصم مورد تجاوز هولناک ذهن و ابزارهای او قرار گرفته است. یک فارسی زبان معنای واژه‌ی نعره‌زن به هنگام تجاوز را به خوبی متوجه می‌شود. فریادزنده‌ای بلند. فریادی غیر قابل تصور که انسان از سر استیصال مجبور به انجام آن شده است. من به عنوان یک جوان ۲۸ ساله بارها نعره زده‌ام. وقتی برای هویت خواستن و تعریف خود به وسیله‌ی ذهن به ذهن رجوع کردم و ذهن ناقصم راه‌حلی بی‌په‌وده را ارائه داد و من پس از انجام آن با درد شدید روبرو شده‌ام. نه تنها مشکلم حل نشده باقی ماند بلکه دردِ کُنده‌شدنِ آن همانندگی به دست زندگی نیز به جا ماند. چرا؟ برای این که از مسئله‌ی اصلی ناآگاه بودم. مسئله‌ی اصلی تعریف هشیاری حضور که تعریف ناپذیر است در این لحظه به وسیله‌ی ذهنی است که درکی از بی‌نهایت ندارد.

هندوک فریاد می‌کرد و فغان
از برون نشنید کس از دف‌زنان

ضربِ دفّ و کفّ و نعره مرد و زن
کرد پنهان نعره آن نعره‌زن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۰۶ و ۳۰۷

آیا نه این که هر کودکی که پا بر روی زمین می‌گذارد با نگاهش، با سکوتش، با حرکاتش نعره می‌زند که من از جنس عشق هستم مرا شناسایی کنید. من از جنس جسم نیستم مرا به جسم نبرید. آیا ما نعره‌ی آن ناظر درونیمان را می‌شنویم که نعره می‌زند همانیده شدن بس است و زندگی در الگوهای تکراری فکر و عمل بس است، را می‌شنویم؟ انسان گرفتار در من‌ذهنی این نعره را نخواهد شنید. شنیدن این نعره گوش عدم شنو می‌خواهد. آیا نه این که انسان‌ها به طور ذاتی به یکدیگر نعره می‌زنند که عشق درون من را شناسایی کنید نه متعلقاتم را. آیا آنهایی که مرکز خود را عدم می‌کنند درصدد این نیستند که با مرکز عدم نعره بزنند که من این همانیدگی‌ها نیستم. نعره‌ای از جنس نعره‌ی لاضیر.

هندوک فریاد می‌کرد و فغان
از برون نشنید کس از دف‌زنان

ضربِ دفّ و کفّ و نعره مرد و زن
کرد پنهان نعره آن نعره‌زن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۰۶ و ۳۰۷

مولانا در یکی از بیت‌های پایانی این بخش راه‌حل کاربردی‌ای را برای این که نعره‌مان در هیاهوی کف‌ودف بیرونیان گم نشود ارائه می‌دهد. برای این که نعره‌مان بتواند از سد صدای جشن و پایکوبی در بیرون و خطابه گفتن من‌ذهنی خودمان و من‌های ذهنی دیگران رد بشود.

پس پیمبر گفتِ اسْتَفْتُوا الْقُلُوبَ
گرچه مُفتی‌تان برون گوید خطوب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰

پیامبر عظیم و الشان گفته است که فتوا را از قلبتان بگیرید و نه از خطابه‌های مفتی بیرونی. هیچ راهی به جز فضاگشایی برای فتوای دُرست گرفتن از قلبمان وجود ندارد. هر بیننده‌ای که احساس می‌کند واژه‌ی فضاگشایی برایش تکراری و خسته‌کننده جلوه می‌کند باید مراقب باشد که دیو در کمین است تا این تنها ریسمانی را هم که ما می‌توانیم به چنگ

بزنییم تا از ذهن بیرون بیاییم، از او بگیرد. مفتی من‌ذهنی ما و دیگران است که در بیرون هر لحظه در حال سخن گفتن است که فضاگشایی تا کی؟ این گونه حرف زدن نشان از هنوز گرفتار ذهن بودن است! تنها مقصود ما از زندگی و مصرف نعمت‌های این جهانی و کره‌ی خاکی فضاگشایی است. فضاگشایی‌ای که باعث تبدیل ما و زنده شدن ما بشود. گنج‌حضور و آثار مولانا یکی از نادرترین فرصت‌هایی است برای این که ما بتوانیم به چرخه‌ی اشتباه زندگی‌مان پایان بدهیم و قاطعانه به همانیدگی‌ها با دو دست ده بدهیم. یعنی از آنها هویت نخواهیم و انزجار از این داشته باشیم که به مرکز پاک خدایمان وارد شوند. فرصتی که باید آن را قدر دانست. فرصتی که بسیار سریع می‌تواند انسان‌ها را از گرفتاری ذهن خارج کند. مولانا با شش دفتر و هزاران غزلیات بس است. او در آثار خود نعره می‌زند که این‌ها را بخوانید بس است. چیز دیگری وجود ندارد تا بخوانید آن را بفهمید. افسوس که نعره‌اش در صدای دف‌وکف نیروی همانیدگی غالب بر ما گم می‌شود.

مطلب به پایان رسیده است و من نتوانستم باز هم به بیشتر از سه بیت از این مجموعه از اشعار پردازم. طلب یعنی با صدای قاطع گفتن که من نمی‌خواهم فرج باشم و در ذهن زندگی کنم. دیگر درد کشیدن کافی است. دیگر زندگی کردن در امید توهمی زندگی گرفتن از متعلقات این دنیایی کافی است. پروردگارا این در باز نخواهد شد مگر با کلید تو و کلید تو هم به دست من نخواهد رسید مگر با طلب رهایی کردنم.

بی‌کلید این در گشادن راه نیست

بی‌طلب نان سنت الله نیست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷

پویا - آلمان